



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۲۶۶

روحیست بی‌نشان و ما غرقه در نشانش
روحیست بی‌مکان و سر تا قدم مکانش

خواهی که تا بیابی یک لحظه‌ای مجویش
خواهی که تا بدانی یک لحظه‌ای مدانش

چون در نهانش جویی دوری ز آشکارش
چون آشکار جویی محجوبی از نهانش

چون ز آشکار و پنهان بیرون شدی به برهان
پاها دراز کن خوش می‌خسب در امانش

چون تو ز ره بمانی جانی روانه گردد
وانگه چه رحمت آید از جان و از روانش

ای حبس کرده جان را تا کی کشی عنان را
درتاز درجهانش اما نه در جهانش

بی حرص کوب پایی از کوری حسد را
زیرا حسد نگوید از حرص ترجمانش

آخر ز بهر دو نان تا کی دوی چو دوان
و آخر ز بهر سه نان تا کی خوری سنانش

مولوی، دیوان شمس، شماره ۹۰۰

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد
ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد

چه نقش‌ها که ببازد چه حیل‌ها که بسازد
به نقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد

بر آسمانش بجویی چو مه ز آب بتابد
در آب چونک درآیی بر آسمان بگریزد

ز لامکانش بخوانی نشان دهد به مکانت
چو در مکانش بجویی به لامکان بگریزد

نه پیک تیزرو اندر وجود مرغ گمانست
یقین بدان که یقین وار از گمان بگریزد

از این و آن بگریزم ز ترس نی ز ملولی
که آن نگار لطیفم از این و آن بگریزد

گریزپای چو بادم ز عشق گل نه گلی که
ز بیم باد خزانگی ز بوستان بگریزد

چنان گریزد نامش چو قصد گفتن بیند
که گفت نیز نتانی که آن فلان بگریزد

چنان گریزد از تو که گر نویسی نقشش
ز لوح نقش بپرد ز دل نشان بگریزد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۳۱۰۷

هرچه اندیشی پذیرای فناست
آنک در اندیشه ناید آن خداست